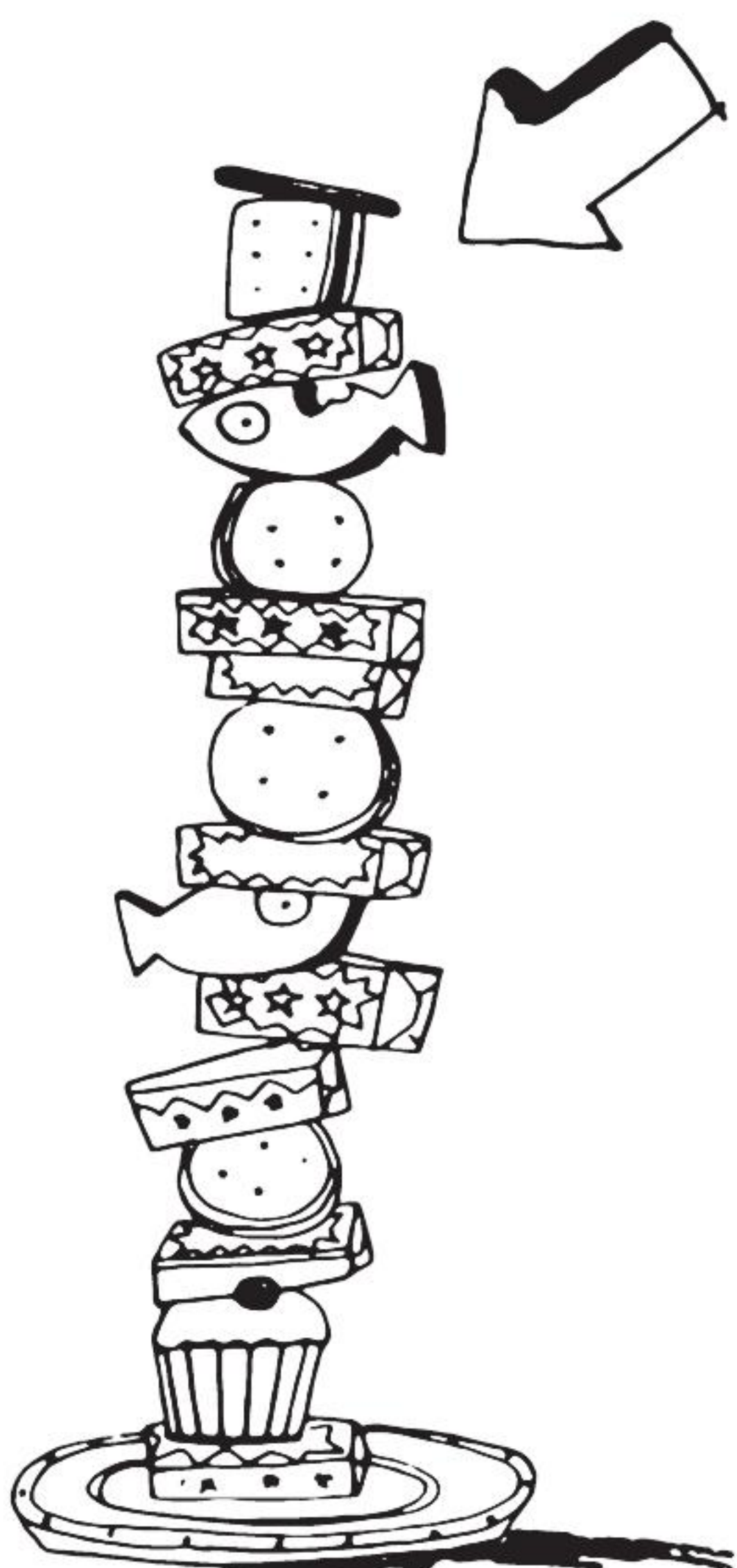


(خوراکی‌های مخصوص مشق نوشتن.)



صبح امروز بیدار می شوم و یک دفعه یک چیز خیلی



یادم می آید.

دو

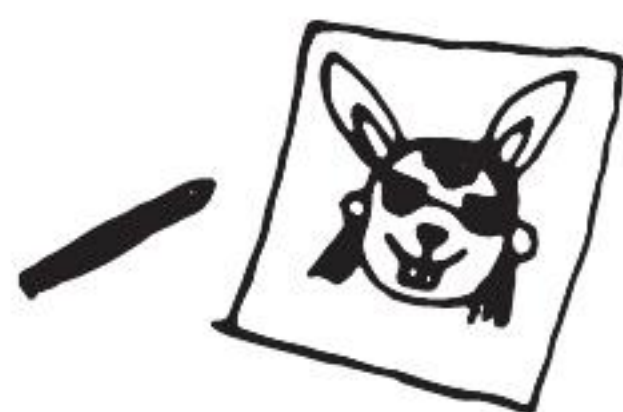
هفتگی کامل

مدرسه

تعطیل!

می‌توانم همه‌ی درس‌هایم (و چیزهای آزاردهنده مثل مارکوس ملدرو) را فراموش کنم، و روی چیزهای **خوب** تمرکز کنم مثل:

😊 کشف روش‌های **جدید** برای اذیت کردن خواهرم دلیا (روش‌های خیلی زیاده!)



😊 کشیدن نقاشی. (نقاشی‌هایی که دلیا را اذیت می‌کنند) هه! هه!

😊 دیدن تلویزیون

😊 و خوردن ویفر کاراملی.

😊 خوردن ویفر کاراملی

و دیدن تلویزیون.

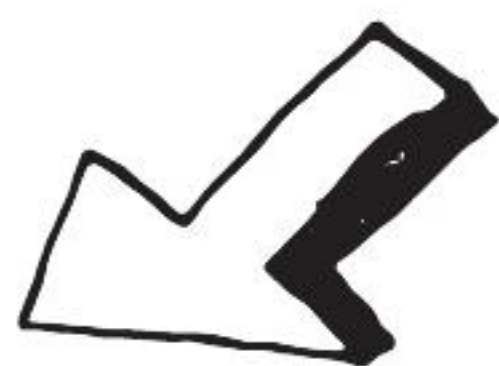
و از **همه** مهمتر...

تمرین گروهی برای گروه موسیقی  **مسک‌های زاهدی**

به همراه دِرک 

(که بهترین رفیق و همسایه‌ی دیوار به دیوارمان است).

ما نقشه کشیده‌ایم که **امشب** را در خانه‌ی آن‌ها
بمانیم. که کار راحتی هم است چون خانه‌ی آن‌ها خیلی
نزدیک است. ☺



یکی دیگر از جنبه‌های خوب رفتن به خانه‌ی درک این است که او خواهر آزاردهنده‌ای (مثل خواهر من)

ندارد...



همین‌طور او یک سگ به اسم روستِر دارد.

واق



البته می‌دانم اسم احمقانه‌ای برای یک سگ است، ولی دارم (یک جورهایی).
به آن عادت می‌کنم.

بعضی وقتها روستِر تقریباً به اندازه‌ی دلیا آزاردهنده می‌شود. مخصوصاً وقت‌هایی که 'مَدَام'

پارس!

می‌کند.



گاهی درک برایش پرت می‌کند تا آن را ساکت کند.



به به!



ولی اگر آن خوراکی جواب ندهد، من یکی از عینک‌های آفتابی **دلیا** را به روستر می‌دهم تا آن را بجَود. 

این کار آن را **ساعت‌ها** خوشحال نگه می‌دارد. 



الآن صدای این طرف و آن طرف رفتن **دلیا** را در بیرون از اتاقم می‌شنوم (که معمولاً این چیز نشانه‌ی  دردسر است.) 

برای همین من هم به در اتاقم **تکیه** می‌دهم تا او سر زده وارد نشود.

ولی او هر طور که شده **بی سر و صدا** سعی می‌کند تا سر **گنده‌اش** را از در بیاورد تو.

و می‌گوید...



(ای وای... این به نظر خوب نیست.)
 ای کاش می‌شد با یک غذای سگی دلپا را خفه می‌کردم...
 وای چقدر خوب می‌شد؟



همین که چشمم به مامان می‌افتد، در دستش



نامه‌ای از طرف مدرسه نگه داشته است.

خیلی سعی می‌کنم تا



هر کار دردسر سازی

که انجام داده‌ام را به یاد بیاورم.



نه... چیزی به ذهنم نمی‌رسد. هیچ چیزی.

(من بی‌گناهم.) ☺

ولی آن طوری که مامان نگاهم می‌کند، یعنی

با همان قیافه‌ی



چی داری که برای
دفاع از خودت بگی؟

پس حتماً یک چیزی را از قلم انداخته‌ام. او نامه را به

من می‌دهد تا آن را بخوانم.



خُلق، الآن یادم آمد.

**به آقا و خانم گیتس
درمورد: حمله‌ی سگ به تام گیتس**

آقا و خانم گیتس عزیز،
امیدوارم که تام از صدمات ناشی از حمله‌ی سگ خطرناکی
که در آخرین روز ترم در مسیر مدرسه به او حمله کرد
بهبود یافته باشد.
چه اقبالی داشت که کتاب درسی او همراهش بود تا با
آن از خود دفاع کند.
بسیار خوشحال هستم که آن سگ تنها تکالیف او را
جویده است و نه تام را. بنده رونوشت دیگری از تکالیف
را برای تام ضمیمه‌ی نامه نمودهام، تا یک فیلم، کتاب و
یا برنامه‌ی تلویزیونی را دوره کند و تکالیفش را دوباره در
طول تعطیلات تکمیل نماید.
امید است تا جانور وحشی دیگری نباشد که در آینده به
او حمله‌ور شود!
بسیار از یاری‌تان سپاسگذارم.

با احترام.

آقای فولرمن

آموزگار کلاس ۵ اف

فلن دارم سعی می‌کنم که تمام صحنه را با حرکات آهسته دوباره اجرا کنم تا به مامان توضیح بدهم که چه اتفاقی برایم افتاده است.



(چاره‌ی دیگری نداشتم... یا باید من نجات پیدا می‌کردم یا مشق‌هایم.)

ولی مامان تحت تاثیر قرار **نگرفته** است. به نظرم او **شک** دارد که جریان حمله‌ی سگ را از خودم ساخته باشم. (که البته درست هم هست.)

در عوض مجبورم که قبول کنم:

۱. مشق‌های دوره‌ای‌ام را **بنویسم**. (دوباره.)

۲. به خاطر ننوشتن مشق‌هایم از سگ‌های خطرناک (و یا اصلاً هر موجود دیگری) به عنوان بهانه استفاده **نکنم**. ☹️





۳. اتاقم را هم تمیز کنم. (این یکی را مامان اضافه کرد.)
ولی **حداقل** هنوز



وقت دارم تا مشق‌هایم را بنویسم.
به هر حال احتمالاً تا آخرین لحظه‌ی ممکن نوشتن آن را
بیخیال شوم، مثلاً تا شب قبل از مدرسه. این‌طور برایم
بهتر است.

«الآن؟» 

یعنی چی که من باید همین الآن مشق‌هام رو بنویسم؟
من هنوز

دو هفته‌ی کامل!

وقت دارم.»

مامان می‌گوید: «فرصتی بهتر از الآن گِیرت نمی‌اد.» و
بازهم می‌گوید: «تا وقتی که مشق‌هاتو تموم نکردی
شب رو تو خونه‌ی دِ رِک نمی‌مونی.» 
که این

فاجعه! 
است.

پایه یک چیزی به ذهنم برسد تا خیلی زود آن را
دوره کنم. امممممممم. فکر کن... فکر کن... فکر کن...
فکر کن... فکر کن... سریع



اگر خیلی زود چیزی به ذهنم نرسد ماما من را تا
ابد در خانه نگه می‌دارد.

بعد برای بیشتر شدن این **فشارها**، درک زنگ می‌زند
که بفهمد من چه وقت می‌خواهم به خانه‌ی آنها
بروم تا شب در آن‌جا بمانیم و تمرین گروهی کنیم.



صدای ماما را می‌شنوم که می‌گوید:



درک، بستگی داره چقدر طول بکشه
که تمام مشق‌های دوره‌ایش
رو انجام بده.



(فقط همین را کم داشتیم.)

ماهان فکر می‌کند که من باید به اتاقم بروم تا...

« بی سر و صدا بشین و تمرکز کن که تمومش کنی.»
(فایده ندارد.)

